



برایش خوب نیست. مادر بزرگ
لبخند می زد و می گفت :
«بفرمایید! شیرینی تولد امام
مهربانمان است. من بیماری
قند دارم. نمی توانم شیرینی
بخورم اقا می توانم دهان
شما را شیرین کنم. بفرمایید،
بفرمایید!»

آن وقت با عجله پلاستیک
شکلات را باز کرد و به همه
تعارف کرد. زن و مرد و بچه،
همه، شکلات برداشتند و
خوردند غیر از خودش چون
نمی توانست شکلات بخورد.
دکتر گفته بود چیزهای شیرین

بعد هم نگاهی به سرو وضع
خودش انداخت و لبخند زن
ادامه داد: «وقتی برای تبریک
تولد کسی به خانه اش
می روی، باید مرتب باشی.»
دختر مادر بزرگ لبخندی زد.
با مهربانی به مادر بزرگ نگاه
کرد و گفت: «برای من هم دعا
کنید. اگر مجبور نبودم بروم
سرکار، من هم می آمدم.»
و همان طور که چشمک
می زد، به کیف چرمی
نگاه کرد و گفت :
«پس شکلات ها برای
این بود!» مادر بزرگ
لبخندی زد و سرتکان
داد. کفش هایش را
پوشید و به راه افتاد. به حرم
که رسید، جلودر ایستاد و
سلام داد. با خوش حالی
به گنبد طلایی نگاه کرد
و گفت: «آقای مهربانم،
تولدت مبارک باشد! این
هم شیرینی تولدت.»



تصویر: زهرا افشاری